



با محبوبه در واپسین لحظات در هفدهم شهریور ۵۷
زهرا آشتیانی

عروس شهادت...

برمی‌گردیم. «نه دیگه نمی‌ارزه... الله اکبر... الله اکبر... الله اکبر... الله اکبر...»
شعارها شروع شدند. محبوبه گفت: «زود باش خودمونو برسونیم به صف زن‌ها... الله اکبر... لاله الا الله...»
محبوبه و دوستش رفتند و به صف زن‌ها پیوستند. رفت و آمد ماشین‌ها به میدان ژاله قطع شده بود. از آن سو، انگشت‌ها روی ماشه سلاح‌ها بازی می‌کردند. در دل سربازها ترس عجیبی موج می‌زد و با نگاه‌های هراسان، مردم را می‌پاییدند. مردم توجهی به سربازها نداشتند. از خیابان‌های اطراف، ناله پیام‌آوران مرگ، چیفتن‌های انگلیسی که روی‌های خاکستری، آنها را اسکورت می‌کردند، شنیده می‌شد. کم‌کم تانک‌ها دور میدان مستقر شدند و آن را کاملاً محاصره کردند. از بلندگوی یکی از جیب‌ها این پیام خوانده شد:
«از جانب دولت، از تاریخ ۱۷ شهریور به مدت شش ماه، حکومت نظامی در تهران و ۱۳ شهر دیگر ایران برقرار می‌باشد... اجتماعات بیش از سه نفر اکیداً ممنوع است... فرماندار نظامی تهران: غلامعلی اویسی.»
در میان مردم ولوله افتاد. یکی از روحانیون روی یکی از بشکه‌های زباله رفت و مردم را به نظم و سکوت دعوت کرد:
«نصر من الله و فتح قریب.»
نظامیان متحیر بودند و در دل خدا خدا می‌کردند که فرمان تیراندازی داده نشود. هلیکوپتری، همچون

شیشه‌های قهوه‌ای عینک می‌توانستی شرار خشم را در چشم‌هایش ببینی.
«چه باک از این جلادان؟ چه باک از این خونخواران؟»
«حق همیشه پیروز است.»
«سلام محبوبه!»
«سلام! تو اومدی؟ متو بگو که می‌خواستیم صبحونه رو خونه شما بخورم. واسه همین زود از خونه راه افتادم.»
«حالا بیا بریم. هنوز که نظاهرات شروع نشده. زود

زنای شهید

میدان ژاله شلوغ‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد. هوا رو به گرمی می‌رفت. از هر طرف، جمعیت وارد میدان می‌شد. خیابان خورشید از همه خیابان‌های اطراف شلوغ‌تر بود. محبوبه می‌خواست به طرف ضلع شمالی میدان که زن‌ها در آن تجمع کرده بودند، برود که چشمش به سربازانی افتاد که با اسلحه‌های سنگین، روی پشت بام خانه‌های اطراف میدان، آماده بودند. از حرکت باز ایستاد. سکوت عجیبی بر همه جا حکمفرما بود. در هوا عطر خاصی موج می‌زد. شاید عطر شهادت برنداشته بود:
«ان نصرالله یصبرکم و یثبت اقدامکم.»
آری این فریاد حسین (ع) بود که در گوش‌هایش طنین می‌افکند و او را زینب‌وار به خروش می‌آورد. ناخن‌هایش در گوشت کف دست‌هایش فرو می‌رفتند. از پشت



«علی! این همون پسریه که وقتی برای ملاقات زندانی هامون به اتاق انتظار اوین رفته بودم، دیدمش. شماره تلفن کتابخونه رو کف دستش نوشتم. شاید امروز اونو ببینم.»
با چرخش اتوبوس، شانه‌اش به دیواره آن خورد. در فکر کتابخانه بود. با پول توجیبی‌هایش برای آنجا کتاب خریده بود:
«کاش می‌تونستم باز هم بخرم. کاش از این کتابخونه‌ها همه جا بود، نه فقط توی میدون سید اسماعیل.»
«میدون ژاله نبود؟»
رشته افکارش پاره شد. به سرعت از اتوبوس پیاده شد. عینکش را از توی کیفش بیرون آورد و آن را روی بینی‌اش جابه‌جا کرد.

میدان ژاله شلوغ‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد. هوا رو به گرمی می‌رفت. از هر طرف، جمعیت وارد میدان می‌شد. خیابان خورشید از همه خیابان‌های اطراف شلوغ‌تر بود. محبوبه می‌خواست به طرف ضلع شمالی میدان که زن‌ها در آن تجمع کرده بودند، برود که چشمش به سربازانی افتاد که با اسلحه‌های سنگین، روی پشت بام خانه‌های اطراف میدان، آماده بودند. از حرکت باز ایستاد. سکوت عجیبی بر همه جا حکمفرما بود. در هوا عطر خاصی موج می‌زد. شاید عطر شهادت برنداشته بود:
«ان نصرالله یصبرکم و یثبت اقدامکم.»
آری این فریاد حسین (ع) بود که در گوش‌هایش طنین می‌افکند و او را زینب‌وار به خروش می‌آورد. ناخن‌هایش در گوشت کف دست‌هایش فرو می‌رفتند. از پشت



نخاع شیر

محبوبه چون سروی رشید در میان
زن‌ها ایستاده بود و شعار می‌داد و
در دل جلاادان رعب می‌افکند.
جنازه شهدا بر فراز دست‌ها،
می‌چرخید. دختری پرچمی را که
روی آن نوشته شده بود،
«استقلال، آزادی، جمهوری
اسلامی»، حمل می‌کرد که ناگهان به
ضرب گلوله از پای درآمد. محبوبه
با شتاب، پرچم را به دست گرفت.

جغدی شوم، بالای میدان می‌چرخید و هر لحظه، ارتفاع
خود را کمتر می‌کرد. از داخل یکی از تانک‌ها، سری
بیرون آمد و با بلندگوی دستی فرمان داد که مردم متفرق
شوند، وگرنه تیراندازی خواهند کرد.

«برادر ارتشی! چرا برادر کشی؟»
این شعار همچون مشت‌های محکم بر سر آن فرمانده جلااد
فرود آمد. سرش را داخل تانک برد و اولین گلوله شلیک
شد. کسی نفهمید از کجا و توسط چه کسی، اما به دنبال
آن، رگبار گلوله‌ها، فضا را شکافت و جوانان را به خاک و
خون کشید. محبوبه چون سروی رشید در میان زن‌ها
ایستاده بود و شعار می‌داد و در دل جلاادان رعب
می‌افکند. جنازه شهدا بر فراز دست‌ها، می‌چرخید.
دختری پرچمی را که روی آن نوشته شده بود، «
استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی»، حمل می‌کرد که
ناگهان به ضرب گلوله از پای درآمد. محبوبه با شتاب،
پرچم را به دست گرفت.

همه جا خون بود و فریاد و گلوله. آتش بود و دود و اشک

و هر دم به کاروان حسین (ع)، شهدای جدیدی افزوده
می‌شدند. در این هنگام، جلادی دیگر، ماشه اسلحه‌اش
را چکاند و گلوله‌ای، چون مرغی از دام رسته، به سوی
قلب محبوبه پرواز کرد. آهن بود و عاطفه سرش نمی‌شد.
سینه او را شکافت و گوشت و رگ او را درید و خون
سرخش را از پشتش خارج کرد و از حرکت ایستاد. او
کارش را انجام داده بود!

محبوبه که هنوز پایه پرچم در دستش بود، روی زمین
نشست و بعد آرام دراز کشید. گرداگرد پیکرش را خون
فرا گرفت. لحظه آخر بود و تصویر کتابخانه، خلاصه
کتاب‌ها، چهره دوستان، پدر، مادر، معلم‌ها و امام که
معبودش بود...
«اشهدان لاله الاله... اشهد... ان...»

صدای تلفن، مادر خسته و منتظر را از جا پراند. گوشه
را برداشت:
«الو؟ منزل آقای دانش؟»

«فرمایش؟»

«سلام! آقای دانش تشریف دارند؟»

«نخیر!»

«چند تا سؤال داشتم.»

«بفرمایید. خواهش می‌کنم.»

«امروز محبوبه عینک زده بود؟»

«بله! چطور مگه؟»

«گروه خونش چه بود؟»

«چی شده؟ تورو خدا به من بگین.»

«به آقای دانش بگین فردا تشریف بیارن بهشت زهرا.»

و تلفن قطع شد.

«انالله وانا الیه راجعون»

□ □ □

اما تو...

تو چه کردی خواهرم؟
ای عروس شهادت!
تو چه کردی
که در این خاک مغضوب گرفتار تبلیغ و تحقیر
زن دیگری جوانه زد:

سبز، شاداب، ترد، مشتاق اوج‌ها

تو... تو... شب را دریدی

تا از شکافش

زن مسلمان طلوع کند

تو به اعماق تاریخ رفتی

و شخصیت زن ناقص العقل ترسو را

زن فضول میانه به هم زن را

زن متکی به جسم و زیبایی را

عروسک بدن نمای خودنمای را

زن رنگ و روغنی عطرآگین را

کنیز حرمسرای شخصی را

شخصی و خیابانی را

خدمتکار شبانه روزی خانه را

مبلغ کالاهای بنجل اضافه تولید را

آری!

این زنی که شخصیتش را هزاران سال است

مشاطه‌گران نظام‌های منحنی می‌آریند

چهره این زن را

با خون پاکت شستی

تو کفن خونین را

در راه خدا و خلق

به پیرهن سپید عروسی ترجیح دادی

ای زینب زمان!

راه تو راه ماست.

■